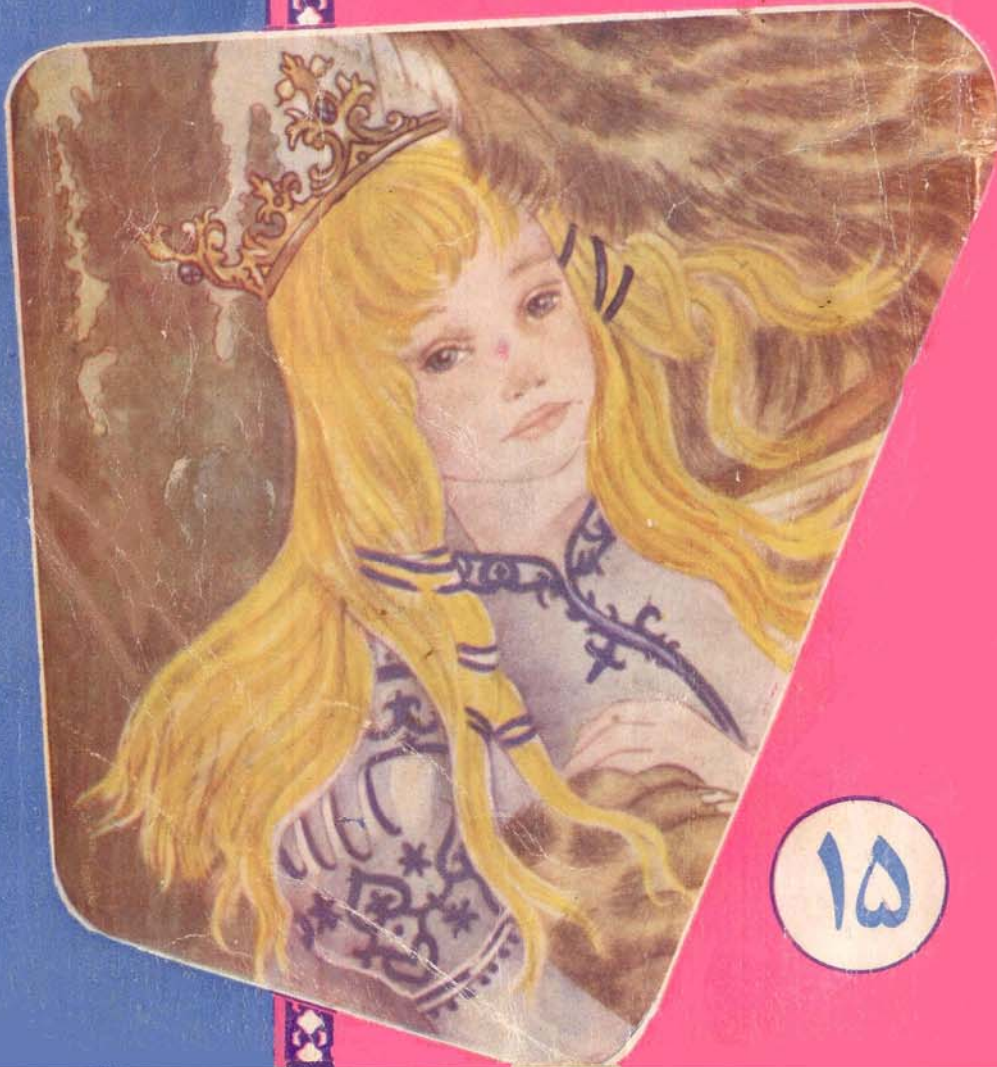




پری دریائی



سازمان انتشارات جاویدان



۱۵

از این سری منتشر
کرده‌ایم :

- | | |
|---------------------|-------------------------|
| ۱- روباه حيله‌گر | ۱۱- دهمان و گنجشک |
| ۲- آدم برفی | ۱۲- کبوتر جادو شده |
| ۳- چوپان کوچولو | ۱۳- دختر نقابدار |
| ۴- ملکه برفها | ۱۴- اردک کوچولوی زشت |
| ۵- دختر کبریت فروش | ۱۵- پری دریائی |
| ۶- قوهای وحشی | ۱۶- جادوگر سرخ |
| ۷- دختر مرغابی چران | ۱۷- بلبل و امپراطور چین |
| ۸- پیرمرد دانا | ۱۸- ژنرال کوچک |
| ۹- زندانی کل سرخ | ۱۹- ناخدای یک چشم |
| ۱۰- دختر موطلائی | ۲۰- طوطی شجاع |

۲۰ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

کتابخانه، لک‌نک

برای کودکان و نوجوانان

پری دریائی

ترجمه : محمود جاوید

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

در این کتاب داستان :

پری دریائی

را خواهید خواند

پری دریائی

در عمق دریاها ، آنجا که آب همچون اشک چشم شفاف است و رنگ نیلگون آن کشتیرانان را به تحسین و امیدارد ، پریهای دریائی زندگی میکنند . بعضی از کشتی رانان کهن سال عقیده دارند که در اعماق اقیانوسها فقط ماهی سفید رنگ بچشم میخورد ولی این حرف چندان صحت ندارد چون آنجا درختان و گیاهان عجیب و زیبائی میرویند که به روی زمین هرگز دیده نشده است . ساقهها و برگهای نرمشان با هر موج به طرفی خم میشوند و منظره زیبائی بوجود می آورند که از دور جاندار بنظر میرسند . ماهیهای کوچک و بزرگ مانند پرنسندگان آسمانی در لابلای درختان شنا می کنند در میان این بهشت دریائی در دورترین نقطه اقیانوسها قصر سلطان دریاها بچشم میخورد دیوارهایش از مرجان . پنجرههای بلندش از کهربا و بامش از صدفهای بائی است که با حرکت امواج باز و بسته

میشوند. میان هر صدف مروارید درخشانی است که نگین
تاج هیچ ملکه‌ای نیست - سلطان دریاها از سالها پیش
همسرش را از دست داده بود و مادر پیرش امور قصر را
در دست داشت - او زنی بود دانا و هنرمند که دوازده
صدف دمش را تزئین میداد در حالیکه دیگر اشراف
زادگان بیش از شش صدف نداشتند سلطان شش فرزند
داشت که کوچکترین آنها از همه زیباتر بود - پوستش
بنر می‌گلبر گهای گل سرخ و چشمانش در طلوع خورشید
درخشش دریا را داشت و لسی مانند تمام خواهرانش پا
نداشت و نبی از بدنش چون دم ماهی بود .

شاهزادگان وقتشان را با بازی در قصر میگذرانند
اطاقهای قصر وسیع و زیبا بودند و گلنهای زیبائی زینت
بخش دیوارهای این کاخ بود و اگر پنجره‌های کهربائی
آنرا باز می‌کردند ماهی‌ها دسته دسته بداخل اطاق میآمدند
شاهزادگان کوچک بامهربانی آنها را نوازش می‌کردند و
اغلب اوقات خود را با آنها سپری می‌کردند . مقابل این
قصر باغ بزرگی بسا درختان قرمز و آبی بود - میوه
درختانش مانند طلا می‌درخشید و گلها - ساقه‌ها و برگهای
آن با وزش نسیم ملایمی خم میشدند ، زمین باغ را ماسه
آبی رنگی فرش کرده بود . وقتی دریا آرام بود خورشید
مانند کبره سرخ فامی از میان آنها بچشم میخورد . این
باغ قسمت‌های متعددی داشت و هر قسمت آن متعلق به

یکی از شاهزادگان بود تا هر گیاهی که مورد علاقه آنها
است بکارند و از زیبائی آن بهره‌مند شوند . هر يك از آنها
باغ خود را بطرز آراسته بودند یکی قصر خود را مانند
يك بالن در آورد . دیگری شبیه صدف دریائی و کوچکترین
آنها بصورت خورشید آنها باغ خود را با اشیائی که از
داخل کشتی‌های غرق شده یافته بودند زینت بخشیدند بجز
شاهزاده کوچک که فقط مجسمه يك حوان زیبای زمینی را
در وسط باغ خود گذارده بود و در کنار آن يك پید
مجمون قرار داشت که شاخ و مرگش مجسمه را از نظر
مخفی میداشت بقیه باغ از گلنهای ارغوانی زیبائی تزئین
یافته بود بزرگترین شادی پرسنس کسچک آگاهی از
دنیای انسانها بود . او از مادر بزرگش میخواست که
آنچه از کشتی‌ها به شهرها ، انسانها و حیوانات میدانست
بوی او تعریف کند .

او شنیده بود که در روی زمین گلها بوی مطبوعی
دارند بدین جهت متعجب شد زیرا هرگز در دریا گلها بوی
نداشت ، علاوه بر آن رنگ درختان سبز بود و پرنس‌گان
زیبا روی آن می‌پریدند و آواز می‌خواندند شاهزادگان
اجازه خواستند به سطح آب روند . مادر بزرگ با آنها
یاسخ داد « وقتی پانزده ساله شدید پدرتان اجازه خواهد
داد » در آن موقع شما میتوانید در نور مهتاب روی تخته
سنگی بنشیند و گذشتن کشتی‌های بزرگ را تماشا کنید به

غلاوه میتوانید جنگلها ، شهرها و انسانهارا نیز مشاهده کنید در آن سال خواهر ارشد پانزده ساله شد سال دیگر خواهر دومی و سال بعد خواهر سومی ، زیرا ۵ کدام باهم یکسال اختلاف داشتند .

کوچکترین آنها میبایست ۵ سال دیگر برای دیدن زمین صبر کند هر يك از شاهزادگانی که ۱۵ ساله میشد به دیگران قول میداد که وقتی از روی زمین بازگشت برای آنها از چیزی که بیش از همه خوشش آمده بود تعریف کند چون مادر بزرگ شرح زیادی در باره دیدنیهای زمین سؤال میکردند جواب میداد : « کمی صبر کنید ، خودتان می بینید » ولی هیچیک از آنها باندازه کوچکترین شاهزاده برای رفتن به روی زمین بی طاقت نبود نوبتش هم خیلی دیر بود . در حالیکه از تمام خواهرانش داناتر و عاقل تر بود . بیشتر شبها کنار پنجره اش می نشست و سرش را بالا کرده به آب تیره نگاه میکرد . ماهی های کوچک و بزرگ شناکنان از جلوی چشمانش رد میشدند . ماه و ستاره ها از دور بچشم میخوردند . اگر وقتی سایه ای جلوی نور ماه را میگرفت پری کوچولو میدانست که آن يك بالن و یا يك کشتی است مردانی که در کشتی بودند خبر نداشتند که زیباترین پری دریائی با حسرت به گذشتن آنها نگاه میکند ، وقتی شاهزاده بزرگتر ۱۵ ساله شد اجازه یافت که بروی زمین برود و هنگامی که بازگشت هزاران گفتنی داشت : « بهترین

خیز ، در مهتاب دراز کشیدن بروی ماسه نرم ساحل میباشد از آنجا میتوان به بندر که پراز نقاط نورانی است نگاهی کرد و به موسیقی ، صدای ماشین ها و همهمه مردم گوش داد . حتی صدای زنگ ها از برج های بلند و نوک تیز شنیده میشود » .

اود ! چقدر خواهر کوچکتر با اشتیاق چشم بسته دهان او دوخته بود و وقتی شب شد کنار پنجره اش ، در حالیکه بدریای تیره نگاه میکرد پیش خود شهر ، صداها و همهمه شهرها را مجسم کرد و وقتی بنظرش رسید که صدای زنگهارا نیز میشنود .

سال بعد نوبت خواهر دوم شد که بروی زمین برود وقتی او از آب بیرون آمد درست هنگام غروب بود و آنچه بنظرش بسیار زیبا آمد ، آسمان مانند کمانی از طلا بود و ابرها بزیبائی غیر قابل تفسیری پوزش باد حرکت میکردند و مانند پرده بلند سپیدی پرواز چند بره قو که به طرف خورشید میرفتند آسمان را پوشانید ، بناگاه خورشید و قوها ناپدید شدند و پرنسس کوچک نمی دانست بکجا رفتند دیگر تاریکی همه جا را فرا گرفته بود دریا برنگ تیردای در آمده بود و باد ملایمی سطح آنرا نوازش میداد این زیباترین چیزی بود که پرنسس دوم از زمین دیده بود . دختر سوم سال بعد به سطح آب رفت او از همه شجاع تر بود و رودخانه ای را تا دریا دنبال کرد او تپه های

سبزه را با درختان مو ، قلعه های قدیمی و کلبه های دهقانی
تماشا کرده بود همچنین درختانی که بروی شاخه هایشان
پرندگان آواز میخواندند در آنجا گرمای آفتاب بقدری
زیاد بود که او چندین بار مجبور شد که بزیر آب برود
تا صورت آتش زده خود را خنک کند . در پرچین کوچکی
بسه یک دسته بچه برخورد کرد که در آب مشغول بازی
بودند او نیز خواست با آنها بازی کند ولی بچه ها بمحض
دیدنش با وحشت فرار کردند و در همین موقع حیوان
کوچک سیاهی باموهای سیخ شده که اصلا تا آن موقع
ندیده بود با فریاد بطرف او دوید و وی مجبور شد که با
شتاب بطرف دریا برود ولی هیچگاه درختان سبز ، انگور
ها و نیز بچه های کوچک که بدون دم و بال شنا میکردند
را از یاد نمیرد .

خواهر چهارم شجاعت کمتری داشت ، وی بروی
سطح دریا مانده و بعد ادعا کرد که زیباترین مناظر را تماشا
کرده . او نیز از دور کشتی هائی را که مانند ماهی های
سفید کوچک بنظر میآمدند دیده بود .

سال بعد نوبت خواهر پنجم رسید . روز تولد او
در زمستان بود و بهمین دلیل مناظری را مشاهده کرد که
قبل از او هیچکدام از خواهرانش ندیده بودند دریا به
رنگ سبز روشن در آمده بود پر از توده های شناور یخ
بود که از دور مروارید بنظر میرسیدند . او بروی یکی

از این تخته یخها نشسته بود . باد موهای انبوهش را به
بازی گرفته بود قایق سرانان از او فرار میکردند در اوایل
شب آسمان پر از ابرهای سیاه شد . رعد و برق آغاز گردید
و بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد امواج خروشان
توده های یخ را بهوا پرتاب میکردند و قایق سرانان باشتاب
بادبانها را جمع کردند در همه جا وحشت حکمفرما بود
ولی پرنسس زیبا با لبخند بروی تکه یخ نشسته بود و
به دریای پرتلاطم نگاه میکرد هر بار که یکی از خواهران
برای اولین بار بروی دریا میرفت از هر چه میدید خوششان
میآمد ولی کم کم از رفتن بروی دریا خسته شدند و ترجیح
میدادند که در قصر بمانند حتی بعد از چند ماه اظهار
میکردند که بازی در قصر از همه چیز بروی آب زیباتر است .
بعضی از شبها خواهرها دستهای یکدیگر را می-

گرفتند و همگی بطرف سطح آب شنا میکردند وقتی طوفان
شروع میشد خواهران بطرف کشتی ها شنا میکردند و با آواز
روح پرورشان که هیچ انسانی دارا نبود به تعریف دنیای
زیر آب میپرداختند و با آواز به ملاحان میگفتند که ترس
نداشته باشند چون اگر آب بیافتند بدنهای زیر آب میروند .
ولی کشتی رانان زبان آنها را نمی فهمیدند و خیال میکردند
که صدای طوفان است . بعلاوه چگونه میتوانستند دنیای
زیر آب را ببینند :

هر باز که پرنسس ها به این ترتیب به سطح آب میرفتند

خواهر کوچکتر تنهامی ماند و بانگهایش آنها را دنبال میکرد
در آنموقع خیلی دلش میخواست گریه کند تا که غمهایش کم
شود ولی پری دریائی که اشک ندارد .

با خود میگفت، آیا چه روزی من پانزده سالم میشود؟
از حال میدانم که دنیای روی زمین و تمام انسانهایش را دوست
خواهم داشت. و بالاخره آنروز فرارسیده درو مادر بزرگ باو
گفت «حالات تو بزرگ شده ای. بیاجلو تا ترا مثل خواهرانت
آرایش کنم و سپس تاجی از بوس سپید که هر گلبرگ آن یک نیم
مروارید بود بر سرش گذاشت آنوقت به ۸ صدف دستور داد
تا به دم پرنسس زیبا بچسبند چون وی دختر پادشاه دری
بود پرنسس در دوش آمد و ناله کرد ولی مادر بزرگ گفت
که باید درد را برای زیبا شدن تحمل کرد .

پرنسس زیبا خیلی دلش میخواست نشانه های اشرافیت
خود را از بدنش دور کند . گلهای قرمز باغش از صدفها
خیلی زیباتر بود و لسی بدبختانه نمیایست به لباسش
دست بزند وی خدا حافظی کرده و با سبکی بی مانند ای بطرف
سطح آب شنا کرد . هنگام غروب خورشید بود که سرش
را از آب بیرون آورد .

ابره ای قرمز و طلائی مانند گلهای زیر دریا در آسمان
میدرخشیدند. در میان شان ماه باشکوه همیشگی خود نور
افشانی میکرد یک کشتی بزرگ آنجا لنگر انداخته بود و
از سه بادبانش فقط یکی افراشته بود چون باد از وزش

ایستاده بود سلاحان باستراحت پرداخته بودند و صدای
آواز و موزیک بر پا بود و وقتی شب شد چراغهای زیادی
از هر رنگ روشن شد و بنظر میرسید که پرچم تمام کشورها
کشتی را زینت میدهد پری کوچک به عرشه کشتی نزدیک
شد و به کمک امواج توانست از دریچه دیواره کشتی را
بداخل نگاه کند در آنجا مردان زیادی را بالباسهای فاخر
دید ولی زیباترین آنها شاهزاده کوچک چشم سیاه بوده او
میایست یکسال از پری دریائی بزرگتر باشد و آن جشن
بخاطر روز تولدش بر پا شده ملاحان بروی عرشه برقص
پرداخته بودند و هر وقت شاهزاده جوان بمیان آنها میامد
هزاران فشفشه رنگارنگ با آسمان پرتاب میشدند . آنوقت
پری کوچک میترسید و بزیر آب میرفت ولی خیلی زود سرش
را بیرون میآورد بادبانها را روشن کرده بودند ماهیهای زیبای
آتشین در اطراف کشتی بازی میکردند و عکس تمام اینها
در آب تیره میافتاد روی کشتی مثل روز روشن بود و پری
دریائی بوضوح تمام مردم را میدید .

اوه ! چقدر شاهزاده جوان زیبا بود: چطور با مهر بانی
دستها را میفشرد و چه لبخند زیبائی بر لب داشت موسیقی
سحر انگیز در شب طنین میانداخت دیگر شده بود ولی پری
کوچک نمیتوانست چشم از کشتی و شاهزاده برگیرد چراغها
همه خاموش شدند دیگر فشفشه ها به هوا پرتاب نشدند توپها
از خروش افتادند ولی در عمق دریاها هنوز طنین صداها

در ساحل رو بافتاب خواباند تا گرم شود .

در همین موقع زنگهای خانه بصدا در آمدند و دختران جوانی از ساختمان بیرون آمدند و بطرف ساحل دویدند . پری دریائی با شنا خود را به پشت دو تخته سنگ رسانید تا پنهان شود . سپس موها و سینه خود را آغشته به کف دریا کرد تا اگر احیاناً کسی بطرف تخته سنگها نگریست متوجه او نشود .

دختران جوان بسرعت نزدیک شدند ولی وقتی پرنسس جوان را بی حال بروی ساحل دیدند وحشت زده پابفرار گذاشتند جز بکنفرشان که بدنبال کمک رفت و پری بسا خوشحالی شاهد بهوش آمدن پرنسس جوان بود . او بتهام کسانی که در اطرافش بودند لبخند زد ولی چون نمیدانست که پری دریائی او را نجات داده است باو لبخند نزد و پری کوچک وقتی دید که او را بداخل ساختمان بزرگ میبرند غمناک و افسرده به قصر پدرش بازگشت .

او همیشه ساکت و فکور بود و با این حادثه سکوتش بیشتر شد . خواهرانش از او پرسیدند که در سفر اولش چه دید و او فقط پاسخ داد : يك كشتی و يك خانه .

روزها یا شبها بجائی که در آن شاهزاده را ترك کرده بود میرفت و باز میگشت و چیدن میوه درختان و آب شدن برف کوهها را میدید ولی هیچوقت شاهزاده را ندید و همیشه افسرده تر از روز پیش به قصر پدرش باز میگشت . تنها دلخوشی

او رفتن به باغ کوچکش بود در آنجا دستانش را بدور گردن مجسمه مرمر خور که بشکل شاهزاده بود حلقه میکرد و ساعتها بهمان حال میماند .

آخر طاقت نیاورد و رازش را با یکی از خواهرانش در میان گذاشت و اونیز داستان را برای بقیه خواهرانش و دوتن از دوستان صمیمی شان تعریف کرد ، یکی از این دو دوست شاهزاده را میشناخت و میدانست بر کجا پادشاهی میکند . یکروز ... آنها همگی دست در دست بطرف قصر شاهزاده حرکت کردند .

این بنا از سنگهای زرد رنگی درست شده بود و دارای پلکانهایی از مرمر بود که یکی از آنها تا کنار دریا ادامه داشت . گنبدهای طلائی زیبایی بروی قصر سربآسمان کشیده بودند و میان ستونهای بلندیکه قصر را احاطه میکردند مجسمه های زیبایی از مرمر قرار داشت .

حالا پری دریائی میدانست محبوبش کجا زندگی میکند و از آنروز بعضی شبها بکنار ساحل میامد و بطرف ستونهای مرمرین قصر شاهزاده شنا میکرد و در آنجا در پشت انبوه گیسوان سیاهش بشاهزاده که خود را در مهتاب تنها حس میکرد مینگریست .

شبهای دیگری شاهزاده در کشتی خود بگردش میبرد اخت و پری کوچک ساعتها بدنبال کشتی شنا میکرد و چشم از محبوبش بر نمیگرفت و شب وقتی ماهیگیران

از دریا باز میگشتند پری کوچک از پناهگاهش به سخنان آنها گوش میداد. بیشتر مواقع آنها از شاهزاده صحبت میکردند و جز به نیکی از او یاد نمیکردند. آنوقت پری دریائی از اینکه جان شاهزاده را نجات داده بود احساس خوشحالی زیادی میکرد و بیاد میآورد که سر او را به سینه اش فشرده و پیشانی اش را بوسیده است اما شاهزاده از آن موقع چیزی بیاد نداشت و حتی بفکر پری دریائی نیز نبود و کم کم پری کوچک شروع بدوست داشتن تمام انسانها کرد و خیلی دلش میخواست که نزد آنها برود. چه چیزها دلش میخواست که بداند. ولی خواهرانش نمیتوانستند بتمام سئوالاتی پاسخ دهند و او از مادر بزرگ که در باره انسانها اطلاعاتش زیادتر بود سؤال میکرد:

«آیا وقتی انسانها غرق نشوند باز هم مثل ما میمیرند؟»
مادر بزرگ پیر پاسخ داد «بله آنها مثل ما میمیرند و لسی عمرشان از عمر ما خیلی کوتاه تر است. ما تا ۳۰۰ سال هم میتوانیم زندگی کنیم و وقتی می میریم بصورت کف آب در میآئیم. پریهای مقبره ای ندارند و روحشان جاودانی نیست. ما دوباره بدنیا نمیآئیم و درست مثل سوسنی هستیم که وقتی چیده شد دیگر سبز نمیشود.»

انسانها روحی جاودانی دارند که وقتی هم اجسامشان از خاک شدند روحشان به آسمانها پرواز میکنند و تاستارهها بالا میروند» آنوقت پری کوچک میپرسید: «چرا ما روحی جاودانی نداریم من حاضرم تمام عمرم را بدهم تا فقط

یکروز بشکل آدمها درآیم و باین ترتیب به آسمانها پرواز کنم» ولی مادر بزرگ او را از این فکر بیهوده منصرف میکرد و باو میگفت که آنها از انسانها خیلی خوشبخت تر هستند. پری کوچک آهی از حسرت کشید و گفت «پس باید بمیرم و دیگر هیچوقت آواز امواج را نشنوم و قصر شاهزاده را نبینم؟ خدایا چکار کنم که روحی جاودانی داشته باشم» مادر بزرگ گفت: «هیچ مگر اینکه مردی ترا بیش از هر چیز در دنیا دوست بدارد دستش را در دست بگذارد و قول دهد که در مرگ و زندگی بتو وفادار بماند و آنوقت روحش در جسم تو حلول میکند و تو میتوانی شریک خوشبختی انسانها شوی. ولی این يك معجزه است و باین سادگی بوقوع نمی پیوندد چون اگر دم و پولکهایت در دریا بنظر زیبا میاید بروی زمین خیلی زشت وانمود میکند زیرا آنها زیبائی را در داشتن این دوستون سنگین بنام پا میدانند.» خوب حالا دیگر مرأسئوال پیچ مکن» پری دریائی باندوه به دمش نگاه میکرد و مادر بزرگ دوباره گفت «کمی شاد باش، این ۳۰۰ سال عمرمان خیلی طولانی است و باید آنر بار قصه و شادی سپری کنیم بعلاوه امشب جشن بزرگی در دربار برپا میشود» جشن برپا شد. این زیباترین جشنی بود که تا کنون در دریاها برپا شده بود و تا آنموقع کسی نظیرش را بیاد نمیآورد دیوارها و سقف سالن بزرگ از شیشه شفاف ساخته شده بود و

صدفهای بزرگ صورتی و سبز را در هر طرف سالس گذاشته بودند و نور آبی که از آنها به اطراف پخش میشد قصر و دریا را روشن میکرد هزاران ماهی به شیشه‌های قصر نزدیک میشدند و پولکهایشان در زیر نور صدفها مانند طلا و نقره میدرخشید در میان سان کل عظیمی رد میشد که در میان آن پریهای زیبای دریائی دسته جمعی آواز میخواندند. انسانها همچونت چنین صدائی نداشتند. این پری کوچک بود که از همه بهتر آواز میخواند و برای تشویقش پدرش او را بوسید و از اینکه زیباترین صدای زمین و دریاها را دارد شاد شد ولی دوباره بدنهای خاکلی و شاهزاده جوان فکر کرد و از اینکه او عمر جاودانی ندارد متأثر شد.

از قصری که پراز صدای رقص و آواز بود پنهانی بیرون آمد و به باغش رفت. از میان آبها صدای شیپوری بگوشش رسید و پری کوچک با خود گفت « او دارد با کشتی رد میشود اوئیکه بیش از پدرم بیش از مادر بزرگم و بیش از تمام خواهرانم دوستش دارم. کسی که با تمام وجودم باو تعلق دارم بطوریکه میخواهم يك ذره شن در دستانش باشم. خدایا حاضرم برای داشتن روحی جاودانی بهبه چیز تن دردم. تا موقعیکه خواهرانم در قصر مشغول رقصیدن هستند بمیدیدن جادوگر دریاها که همیشه از او میسر میدم خواهم رفت. شاید او بتواند راهی پیش پایم بگذارد»

از باغ خارج شد و شنا کنان بطرف غار جوشانی که جادوگر در آن زندگی میکرد براه افتاد. تاکنون هیچ وقت از این راه نرفته بود. هیچ چیز به چشم نمیخورد نه کوچکترین گلی، نه کوچکترین سبزه‌ای و تا چشم کار میکرد ماسه‌های سیاه تیره دریا را پوشانیده بود. گرد باد هرچه را در سر راهش میافتد درو میکرد و پیش میرفت تازه بعد از اینکه از آنجا رد شد به جنگل مخوفی رسید که خانه جادوگر در اعماق آن وجود داشت درختها و سبزه‌های این جنگل مانند حیوانات جاندار و متحرک بودند. سر مارها و یسا پنجه دستها از زمین بیرون میآمدند و هر چه بدستشان میرسید میفشردند. باترس و لرز زیاد پری کوچک در جنگل براه افتاد بارها تصمیم گرفت که بعقب برگردد ولی به شاهزاده زیبا و روح جاودانی فکر میکرد و دوباره قوت قلب میگرفت، گیسوانش را بدور بدنش حلقه کرد دستانش را بروی سینه‌اش جمع کرد و مانند يك ماهی از میان گیاهان گشته‌خوار که شاخه‌هایشانرا بطرفش دراز

میکردند شروع به عبور کرد ، وی دید که هر کدام از آنها چیزی را در مشتشان گرفته اند . اسکلت ملاحان غرق شده از دور برق میزد . آنها تکه های کشتی ها را هنوز در دست داشتند . وحشتناکترین منظره ای که پری کوچک دید ، یک پری دریائی بود که بدست آنها افتاده و خفه شده بود و بالاخره در میان این جنگل تاریک و مخوف دریائی ، پری کوچک به منزل جادوگر دریایی رسید . ماهیهای دراز و بزرگی در کنار خانه روی زمین غلت میخورند و شکم های زشتشان نمایان میشد . خانه جادوگر از استخوانهای آدمها درست شده بود . او روی لبهایش به غوکی غذا میداد و ماهیهای وحشتناک را جموجهاش مینامید . وقتی پری کوچک را دید گفت « میدانم تو چه میخواهی ، این فکر احمقانه است ولی آرزویت برآورده میشود چون به بدبختی منتهی میشود تو میخواهی که دم زیبایت را بادو پای زشت عوض کنی ولی برای اینکار باید که شاهزاده تورا بیش از خودش دوست بدارد و باین ترتیب روح تو

جاودانی خواهد شد . در این موقع جادوگر لبخند نفرت انگیزی زد و چندین بار غوک و مار بی زهر از دهانش بیرون ریختند . سپس گفت : « تو خوب بموقع آمدی چون از فسر را سحر تا یکسال دیگر نمیتوانستم بتو کمک کنم . الان برای تو یک شربت سحر آمیز درست میکنم ، تو آنرا به ساحل میبری و آنجا نشسته قبل از طلوع آفتاب مینوشی آنوقت دمت از وسط جدا میشود و بصورت دو عمده پا در میاید ولی خوب بدان که درد زیادی میکشی انگار که با تیغ تیزی از وسط بدو نیمت کنند . هر که ترا ببند تصدیق خواهد کرد که زیباترین دختر روی زمین میباشی . چون بدن ظریف و زیبایت را نگاه میداری اما هر بار که راه میروی بنظرت میرسد که از روی کاردهای تیزی عبور میکنی اگر حاضری که تمام این مصائب را تحمل کنی با میل کنک میکنم . پری دریائی با صدائی لرزان رضایت خود را اعلام داشت چون بخاطر شاهزاده و روح جاودانی حاضر به هر رنج و دردی بود .

سپس جادوگر گفت: «خوب بیاد داشته باش گه وقتی بشکل انسان در آمدی دیگر هیچوقت بصورت پری دریائی در نخواهی آمد و باید برای همیشه با پدر و مادر بزرگ، خواهران و گلهای قرمز باغت وداع کنی. و اگر شاهزاده آنقدر عاشقت نشد که همه خانواده خود را رها کند و باتو پیوند زناشویی بندد، تو در فردای شب ازواج بصورت کف ناچیزی روی دریا مبدل خواهی شد.

پری کوچک که رویش مثل گنج سفید شده بود باز هم قبول کرد.

جادوگر دوباره گفت: «و بعد از همه اینها تو باید مزد مرا نیز بدهی و خوب بدان که دستمزد من گزاف است تو دارای زیباترین صدای دریاها میباشی و امیدواری که بوسیله آن بتوانی شاهزاده را مجذوب خود بسازی اما باید صدایت را به من بدهی. من در عوض شربت سحر آمیزم از تو قیمتی ترین چیزی را که داری میخوام چون من باید خونم را با این شربت مخلوط کنم تا مانند

نیغی بران دمت را از وسط جدا کند».

پری کوچک با ترس جواب داد «آنوقت اگر صدایم را بگیری از من چه میماند» جادوگر پاسخ داد: «زیبائیات راه رفتنت چشمهایت که خود حرف میزنند، همه اینها کافی است که قلب هر مردی را تسخیر کند. آیا این جرأت را در خود سراغ داری که زبانت را در عوض شربت معجزه آسا بمن بدهی» پری کوچک باز هم قبول کرد و جادوگر دیگری را بروی آتش نهاد تا شربت را تهیه کند. بعد با مستی مار که بهم گره خورده بود ته دیگ را پاك کرد و آنوقت پوستش را پاره کرده کمی از خون سیاهش را در دیگ ریخت. بلافاصله دود غلیظی از دیگ بلند شد و جادوگر پشت سر هم عنصرهای جدیدی به این معجون اضافه میکرد بعد از اینکه شربت تهیه شد پری کوچک با تعجب دید که به پاکی اشک چشم میباشد. جادوگر شربت را به پری کوچک داد و بعد از اینکه زبانش را برید روانه اش ساخت. پری دریائی دیگر لال شده بود جادوگر هنگام رفتن باو گفت «اگر شاخه های

جنگل زیبایم ترا در خود گرفتند چند قطره از این شربت
بروی آنها بریز تا بلا فاصله خشک شده هزار تکه شوند»
ولی دیگر احتیاجی باین کار نبود چون شربت سحر
آمیز مانند ستاره‌ای میدرخشید و درختان وحشت زده از
پری کوچک دور میشدند و او بدون زحمت از میان آنها
گذشت .

از دور قصر پدرش نمایان شد. تمام چراغها خاموش
شده بود و ساکنین قصر بخواب رفته بودند . چقدر دلش
میخواست که با آنها خدا حافظی کند ولی او لال بود و
بعد پری کوچک بطرف باغهای خواهرانش شنا کرد و از
هر کدام گلی چید و بعد از آخرین نگاه به قصر پدرش
شنا کنان از آنجا دور شد .

آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و ماه در آسمان
میدرخشید که پری کوچک به قصر شاهزاده رسید . در
آنجا بروی ساحل نشست و شربت سحر آمیز را نوشید .
انگار تیغ برآنی بدنش را سوراخ میکرد . پری

کوچک از درد بیهوش شد .

وقتی بیهوش آمد ، خورشید طلوع کرده بود و
پری کوچک درد شدیدی احساس کرد ولی شاهزاده بالای
سرش بود و با چشمان سیاهش چنان پاو خیره شده بود
که وی رویش را برگرداند . آنوقت مشاهده کرد که دم
ماهی اش ناپدید شده و در عوض او دارای زیباترین پاهایی
است که يك دختر جوان میتواند داشته باشد اما او لباسی
بتن نداشت و تا آنجا که میتواندست بدنش را با گیسوان بلندش
میپوشانید . شاهزاده از او سؤال کرد که او کیست ؟
و چرا آنجاست؟ ولی او در جواب با چشمان آبی غمناکش
باو نگاه کرد چون او نمی‌توانست صحبت کند آنوقت
شاهزاده دستش را گرفت و تا قصر راهنمایش کرد . در
هر قدم پری کوچک خیال میکرد که بزوی سوزنهای تیز
راه میرود ولی دم برنمی‌آورد و با میل تحمل میکرد پری
کوچک به همراهی شاهزاده از پلکان قصر بالا رفت. درباریان
با چشم اورادنبال میکردند و در دل به این همه زیبایی تحسین

میگفتند .

باو لباسهای توری و ابریشمی دادند و هر جا که ظاهر
میشد از همه زیباتر و فریبنده تر بود ولی او نه میتوانست
حرف بزند و نه آواز بخواند . در يك جشن بزرگ چندین
کنیز زیبا بجلوی شاهزاده و خانواده سلطنتی آمدند و مشغول
آواز خواندن شدند . یکی از آنها از همه بهتر میخواند و
شاهزاده بساو لبخند میزد . آنوقت پسرى کوچک خیلی
غمگین شد مگر او صدبار بهتر از این کنیز آواز نمیخواند
چه خوب میشد اگر شاهزاده میدانست که برای اینکه در
کنار او باشد صدایش را برای همیشه از دست داده است.
سپس بردگان با نوای فلوت شروع به رقصیدن
کردند و پری کوچک دیگر طاقت نیاورد . دستهایش را
بلند کرد و بروی نوک پا بلند شد و باچنان زیبایی ظرافتی
شروع به رقصیدن کرد که همه مات و مبهوت باو نگاه
میکردند و دیگر بردگان بکنار رفته بودند و پری دریائی
به تنهایی به رقص سحر آمیز خود ادامه میداد

شاهزاده مجذوب او شده بود و با تحسین باو مینگریستند
پری کوچک میرقصید ولی هر بار که پاهایش بزمین میخورد
درد سوزنهای تیز را احساس میکرد . در آخر شاهزاده از
او خواست که همیشه نزد او بماند و قرار شد هر شب
بروی بالشی از مخمل کنار در اطاق شاهزاده بخوابد و
شاهزاده برایش لباس مردانه تهیه کرد تا او را با خود به
اسب سواری ببرد . آنها در میان جنگلهای سرسبز بدنبال
هم میدویدند شاخه های درختان صورتشان را نوازش میداد
و پرندگان در میان برگها آواز سر میدادند .

بعضی وقتها وقتی پری کوچک باشاهزاده از کوهی

میرفت پاهای کوچکش مجروح میشد و خون از آنها
میچکید . اطرافیان شاهزاده نگران میشدند ولی او خنده
کنان بدنبال شاهزاده بالا میرفت باز هم بالا میرفت تا بالای
ابرها که خاطره دربارا در او زنده میکردند . ولی شبها
وقتی همه در قصر بخواب فرو میرفتند پری کوچک از
پلکان مرمر پائین میآمد پاهایش را در آب دریا فرو میبرد و به

ساکنین زیر دریا فکر می‌کرد .

یکشب خواهرانش درحالی‌که دست در دست یکدیگر داده بودند شناکنان بروی آب آمدند و شروع بخواندن آوازهای غم‌انگیز نمودند . پری کوچک با دست به آنها علامت داد ، خواهرانش شناختند و باو گفتند که از رفتنش چه غم بزرگی در دل آنها رخنه کرده است . بعد از آن شب خواهرانش هرشب بدیدن او می‌آمدند و حتی یکبار پری کوچک مادر بزرگش را که از سالهای قبل بروی آب نیامده بود از دور مشاهده کرد . پدرش نیز بدیدنش آمد موهایش خاکستری شده بودند و تاج سرش از سنگ به نظر می‌آمد آندو دستهایشان را بطرف پری کوچک دراز کردند ولی جرأت نکردند که بقدر خواهرانش به ساحل نزدیک شوند .

هر روز علاقه شاهزاده باو زیادتر میشد . ولی او پری کوچک را فقط برای زیباییش دوست داشت و هیچوقت خیال نداشت که با او ازدواج کند و برای اینکه پری

کوچک روح جاودانی پیدا کند میبایستی که شاهزاده او را به همسری خود انتخاب کند و گرنه هنگامیکه دختر دیگری را بهمسری انتخاب میکرد ، پری کوچک بصورت کف دریا درمی‌آمد .

هر وقت شاهزاده جوان او را در میان بسازوانش میگرفت و پیشانی زیبایش را میبوسید انگار چشمهای پری کوچک میپرسیدند : «دوستم داری ؟ آیا بیش از همه چیز در عالم دوستم داری ؟» و شاهزاده جواب میداد : «آری این تو هستی که از همه بیشتر دوستش دارم . قلب تو از همه پاکتر است و بعلاوه تو به یک دختر که فقط یکبار دیدم و شاید دیگر هیچوقت نبینم شبیه هستی . آنشب کشتی ما در دریا غرق شد و من بیاری امواج به ساحل رسیدم . در آن ساحل دیری وجود داشت که دختران جوان در آن زندگی میکردند یکی از آنها مرا یافت و نجات داد و من هیچوقت او را فراموش نمیکنم . او تنها دختر روی زمین است که من میتوانم بیش از پدر و مادرم

دوست بدارم و تو باو شبیه هستی و میتوانی تقریباً خاطره
اورا از روحم دور کنی. اما او در دیر است و شاید هیچگاه
مال من نشود» و پری کوچک فکر میکرد «افسوس که
او نمیداند که این من هستم که او را نجات دادم. او را
از میان امواج بیرون آوردم و در مقابل دیر بروی ماسه‌ها
خواباندم. وقتی آنسخت‌تر برویش خم شد من آغشته از
کینه‌های دریائی بودم و او حالا آنسخت‌تر را بیش از من
دوست دارد».

و پری کوچک آه بلندی از حسرت کشید چون
نمیتوانست گریه کند و دوباره بخود میگفت: «آن دختر
جوان در دیر است و هرگز از آن بیرون نخواهد آمد
آنها هیچوقت یکدیگر را نخواهند دید و من هر روز نزد
او هستم و میتوانم تمام عمرم را فدایش گردانم» ولی در
شهر شایع شد که شاهزاده بزودی با دختر پادشاه کشور
همسایه ازدواج خواهد کرد و مشغول ساختن کشتی زیبائی
بود تا با تفاق در باربان برای خواستگاری بکشور همسایه

سفر کنند. اما پری دریا با خوشحالی سرش را تکان میداد
چون او بهتر از هر کس شاهزاده را میشناخت. شاهزاده
باو گفته بود: «من میخواهم سفر کنم چون پدر و مادرم
میخواهند که بدیدن پرنسس زیبای کشور همسایه بروم
ولی آنها نمیتوانند که مرا مجبور بانتخاب همسر کنند.
من هیچوقت نمیتوانم اورا دوست بدارم چون با دختر دیر
شباهتی ندارد، توبه او شباهت داری و اگر روزی خواستم
همسری غیر از او برگزینم این تو هستی که انتخاب خواهم
کرد. دختر ساکت بود با چشمانی سخنگو» و اولیهای
پری کوچک را میبوسید و با موهایش بازی میکرد و سرش
را بروی سینه او میگذاشت. آنوقت پری کوچک به
خوشبختی انسانها و روح جاودانی میندیشید.

وقتی بروی کشتی زیبائی که میبایست آنها را به
کشور همسایه ببرد قرار گرفتند شاهزاده از پری کوچک
پرسید «دختر ساکتیم، آیا از دریا نمیترسی؟» و شاهزاده
برای پسری کوچک از دریا و طوفانهایش، امواجش،

ماهیهای عجیبش که خود دیده و بعضی هاراهم در کتابها
خوانده بود صحبت میکرد. شب در نور مهتاب و قتیکه
همه جز سکان دار بخواب رفتند پری کوچک به کشتی
تکیه داد، به دریا خیره شد. بنظرش میرسید که زیر آنها
قصر پسرش را ببیند و همچنین مادر بزرگش را که از
میان کنگره‌های قصر به سایه کشتی در آب نگاه میکند.
سپس خواهرانش از امواج بیرون آمدند و آوازهای
غم انگیز سرداد. او با لبخند برایشان دست تکان داد و
دلش خواست که به آنها بگوید همه چیز روبراه است و
او خوشحال است ولی در این موقع ملاحی سر رسید و
خواهران زیر آب رفتند. ملاح خیال کرد که آنچه دیده
کف سفید دریا بود. فردا صبح کشتی وارد بندر شد.
زنگها در تمام قصرها بصدا در آمدند شیپورها آواز سر
دادند و در حالیکه سربازان گارد برای احترام صف بلندی در
مقابل کشتی تشکیل داده بودند. از آنروز شهر را آئین
بستند و روز و شب جشن و سرور برپا بود ولی خود شاهزاده

خانم غایب بود چون برای یادگرفتن تکالیف يك ملکه به
دیر رفته بود و بالاخره بعد از چند روز بازگشت.

پری کوچک کنجکاو بود ببیند که آیا شاهزاده خانم
براستی زیباست و وقتی او را دید اعتراض کرد که تا کنون
کمتر دختری بدین زیبایی دیده است. صورتی ظریف و
زیبا، مژگانی بلند و نگاهی سحر آمیز و دلربا داشت و
دیدن او شاهزاده فریاد زد: «این تو هستی! کسی که
وقتی در ساحل بیهوش افتاده بودم مرا نجات داد» و شاهزاده
خانم را در بازوانش فشرد بعد رو به پری کوچک کرد و
گفت: «اوه! من چقدر خوشبختم هیچوقت فکر نمی کردم
که آرزویم برآورده شود». از این خوشبختی که بمن روی
آورده خوشحال باش چون تو مرا بیش از همه دوست
داری پری کوچک صورتش را بروی دست شاهزاده قرار
داد ولی قلبش در سینه اش شکست. او فردای شب عروسی
خواهد مرد و بدنش مبدل به کف دریا میشود.
عروسی رسماً اعلام شد، زنگها بصدا در آمدند و

عروس و داماد ، دست در دست هم در مقابل کشیش به عقد یکدیگر درآمدند .

پری کوچک بالباسی از ابریشم زربفت دنباله لباس عروسی را بدست گرفته ولی گوشه‌هایش هیچ چیز نمیشنید و چشم‌هایش هیچ چیز نمیدید. او به ساعت مرگ فکر میکرد و به تمام چیزهائی که برای همیشه از دست خواهد داد .

وقتی شب فرارسید شاهزادگان به کشتی سوار شدند توپها بصدا درآمدند، فشفشه‌ها بهر ابرتاب شدند و ملاحان ورود شاهزاده جوان و همسرش را خیرمقدم گفتند. در وسط کشتی چادر شاهانه‌ای از طلا برپا شده بود که در آن بستر آتش میبایست شاهزاده و همسرش روی آن استراحت کنند قرار داشت . کشتی به آرامی بحرکت در آمد ، هزاران چراغ رنگارنگ روشن شد و ملاحان باشادی شروع به رقص کردند . پری کوچک اولین گردشش را بروی آب بیاد آورد آتش نیز همین جشن و سرور بر پا بود . آنوقت پری کوچک شروع برقص کرد. انگار امواج از خروش

ایستادند و پرنده‌گان آسمانی خاموش شدند . همه برای او دست میزدند چون تا آنموقع هیچوقت باین زیبایی نرقصیده بود ، سوزنهای تیز و بران به پوست ظریفش فرو میرفتند ولی او از خنجریکه در قلبش فرو رفته بود درد میکشید. او برای آخرین بار محبوبش را میدید ، کسی که بخاطرش همه چیز را ترك کرد صدای زیباش را از دست داد و رنجهای زیاده را تحمل کرد و او اصلا از این همه فداکاری بیخبر بود . آخر چگونه میتوانست ؟

این آخرین باری بود که هر دو از يك هواستشمام میکردند . و پری دریا ستارگان و آسمان را میدید . از فردا برای او شبی سیاه و بی ستاره آغاز میشد چون این سرنوشت پریهای بیروح بود او نتوانسته بود که روحی پیدا کند .

بروی کشتی تا پاسی از نیمه شب مشغول رقص و شادی بودند. خود او نیز بیش از همیشه میخندید و میرقصید در حالیکه اندوه جانگدازی قلبش را می فشرد . شاهزاده

عروس را بوسید و هر دو وارد چادر طلائی شدند تا شب را سپری سازند . آنوقت کشتی آرام گرفت و بعد از چند لحظه جز سکان‌دار کسی در عرشه باقی نماند . پری کوچک در حالیکه به عرشه تکیه داده بود به مشرق نگاه میکرد ، جائیکه بزودی خورشید طلوع میکرد و اولین اشعه‌اش او را تبدیل به کف دریا میساخت . آنوقت خواهرانش را دید با صورتهای رنگ پریده‌شان . آنها تمام گیسوان زیبایشان را تا ریشه چیده بودند و دیگر باد در آنها بازی نمیکرد . بساو گفتند ما بنزد جادوگر دریاها رفتیم و گیسوانمان را باو دادیم تا به کمک تو بیاید و نگذارد که امروز صبح بمیری . او به ما این خنجر را داد تا بتو بدهیم باید آنرا تا قبل از طلوع آفتاب در قلب شاهزاده فرو کنی و وقتی خون گرم او بروی پاهای توریخت دوباره دم‌ماهی خود را باز یافته و پری دریائی میشوی و آنوقت میتوانی با ما بزیر آب آمده سیصد سال دیگر زندگی کنی ولی عجله کن چون باید تا طلوع آفتاب یکنفر از شما دو تن

کشته شود . مادر بزرگ پیرمان آنقدر افسرده شده که تمام موهای سپیدش را ازدست داده است چون او نیز آنها را برای نجات تو به جادوگر داد . شاهزاده را باید بکشی و بنزد ما برگردی این نور قرمز را در افق مبینی تا چند دقیقه دیگر خورشید طلوع خواهد کرد و تو خواهی مرد پری کوچک در قرمز چادر طلائی را بالا زد و عروس زیبارا دید که سر برسینه شاهزاده گذاشته است . آنوقت خم شد و پیشانی شاهزاده را بوسید سپس به آسمان که کم کم روشن میشد نگاه کرد . بعد نگاهی به خنجر و نگاهی نیز به شاهزاده انداخت . او در خواب نام همسرش را به زبان می‌آورد و حتی در خواب هم باو فکر میکرد . در دست پری کوچک خنجر شروع به لرزیدن کرد و آنرا آن دورها به میان امواج پرتاب کرد بنظر رسید که قطرات خون از آنجا که بآب افتاده بود بیرون جهید برای آخرین بار پری کوچک نگاهی به محبوبش انداخت و بعد خود را بمیان آب پرتاب کرد . در میان دریا بدنش بصورت کف

در آمد که بروی آب جمع شد .

خورشید طلوع کرد و شعاع های گرم آن بروی کف سردی که امواج بیازی گرفته بودند تابید . پری کوچک مرگه را احساس نمیکرد . او به خورشید تابان و خیلی بالا ، در آسمان ، به صدها موجود کوچک و شفاف چشم دوخته بود . صدایشان بقدری ملایم و خوش آهنگ بود که گوش هیچ انسانی قادر به شنیدن آن نبود و چشم هیچ انسانی نمیتوانست آنرا ببیند . آنها بال نداشتند و بنظر میرسید که فقط بسبب سبکی زیادشان در هوا پرواز میکنند . آنها خوب و مهربان بنظر میرسیدند و پری کوچک ناگهان دید که بدنش کم کم بشکل آنها در میآید و از کف خارج شده کم کم در آسمان بالا میرود . او پرسید به کجا میروم ؟ صدایش روح پروری صدای موجودات کوچک را پیدا کرده بود . باو جواب دادند . بنزد دختران آسمان - يك پری دریائی روحی جاودانی ندارد و نمیتواند آنرا بدست آورد . مگر اینکه مردی باتمام وجودش او را

دوست بدارد . دختران آسمان نیز روح جاودانی ندارند ولی بخوبی میتوانند آنرا بدست آورند . در مناطق گرم ، آنجا که امراض انسانها را دسته دسته بهلاکت میرساند ما خنکی و عطر گلها را بارمغان میآوریم . وقتی به مدت سیصد سال تمام خوبیهای ممکن را انجام دادیم آنوقت میتوانیم روحی جاودانی پیدا کنیم . پری کوچک با خوشحالی سرش را بطرف خورشید بلند کرد و توانست برای اولین بار گریه کند .

روی کشتی همه از اینطرف بآنطرف میرفتند و به دنبال پری کوچک میگشتند . شاهزاده وهمسرش با افسردگی بدریا نگاه میکردند . گوئی میدانستند که او خود را به میان آنها پرتاب کرده است . ولی او آمد و بطور نامرئی بوسه ای از پیشانی پرنسس گرفته به شاهزاده لبخندی زد و با بقیه دختران آسمان بطرف ابرهای صورتی که بآرامی از بالای کشتی رد میشدند پرواز کرد .

دختران دریا نغمه روح پرورشان را سر دادند : ما

بطور نامرئی در بالای خانه انسانها پرواز میکنیم . آنجا
که بچه‌های کوچک وجود دارند . هر بار که بچه خوبی
را ببینیم خداوند مدت امتحانمان را کوتاه‌تر میکند. کودک
نمیداند که ما چه موقعی از اطاقش عبور میکنیم و اگر
بادیدنش ما از رضایت لبخندی بسزیم يك سال از سیصد
سال آزمایش ما کم میشود . ولی اگر ما کودکان بدی را
ببینیم و بادیدنشان از غم و اندوه گریه سر دهیم ، هر قطره
اشک یکسال به مدت امتحانمان میفزاید .

پایان